

روزنامه‌ها سپید سپید بودند

مهستی محبی

مرد گنجشکی در حالی که بال‌هایش را تندتند به هم می‌زد رو کرد به زن گنجشکی: امروز توی روزنامه‌ها چه نوشته‌اند؟ زن گنجشکی لب‌های سرخش را غنچه کرد: هیچی. باز هم تمام ورق‌ها سفید سفید بودند بیا ببین. مرد به ورق‌های روزنامه که از یک دشت پر از برف هم سفیدتر بودند نگاه کرد و گفت باید یک جور مرض واگیردار باشد. این روزها زیاد اتفاق می‌افتد. خیلی عجیب است. حتا یک نقطه هم دیده نمی‌شود. زن گنجشکی همان‌طور که برگ‌های تبریزی را از جلوی چشم‌هایش عقب می‌زد گفت: واقعاً که. یعنی یک نقطه‌ی سیاه هم نمی‌بینی. این که همه‌اش سیاه است. سیاه سیاه. مرد گنجشکی ناباورانه اول به روزنامه نگاه کرد بعد به زن گنجشکی که با انگشتان لرزان سیگاری آتش می‌زد و گفت: باور کن همه‌اش سفید است. من هیچی نمی‌بینم. شاید هم اشتباهی توزیع‌اش کرده‌اند. شب بوده و بچه‌های چاپخانه چشم‌هایشان خوب نمی‌دیده. زن گنجشکی با چشم‌هایی که از اشک برق می‌زد داد کشید: یعنی تو نمی‌بینی که سیاه است؟ سیاه سیاه؟ مرد گنجشکی یک لحظه به خودش لرزید. دوباره به روزنامه نگاه کرد. خ وب دقیق شد. آن وقت گفت: خوب چرا می‌شود گفت یک جورهایی می‌شود گفت که سیاه است. آره یک لکه‌هایی می‌شود دید. حالا که تو گفتی به نظرم می‌آید لکه‌هایی می‌بینم. شاید هم مربوط به آفتاب سایه‌ی لای برگ‌ها می‌شود. یک سیگار بده. زن گنجشکی بسته‌ی سیگار را با عصبانیت به طرف او پرت کرد و التماس‌کنان پرسید: واقعاً نمی‌بینی؟ راست بگو. خواهش می‌کنم. حقیقت را بگو. نمی‌خواهم به خاطر خوشایند من دروغ بگویی. مرد گنجشکی که چشم‌هایش را بسته بود دود سیگار را با آرامش به طرف ابرها فرستاد و گفت: نه تو راست می‌گویی.

غریزه‌ی شما زن‌ها قوی‌تر است. چیز خاصی در این روزنامه هست. من خوب نمی‌بینم. راستش را بخواهی من هیچ چیز نمی‌بینم. به نظرم سفید می‌آید. اما بعید نیست که سیاه باشد سیاه سیاه. شما زن‌ها از ما بهتر می‌بینید. زن گنجشکی با خشم روزنامه را جلوی چشم‌های مرد گنجشکی تکان داد: یعنی می‌خواهی باور کنم که تو هیچ چیز نمی‌بینی؟ داری من را فریب می‌دهی یا خودت را به کوچهی علی چپ زده‌ای؟

مرد گنجشکی دستپاچه شد. سیگار از دستش رها شد از لای شاخه‌ها قل خورد و افتاد توی جوی آب کنار درخت با آب رفت. زن گنجشکی خجالت زده سیگاری روشن کرده و دستش را جلو برد، سیگار را گذاشت لای لب‌های مرد گنجشکی. بعد با بال چپش آرام کشید روی بال راست مرد گنجشکی. لحظاتی هر دو ساکت شدند. باد می‌آمد و روزنامه خش‌خش صدا می‌کرد. خون توی گوش‌های زن گنجشکی همهمه می‌کرد. مرد گنجشکی نگفت که اگر دلت می‌خواهد برویم و روزنامه را به یک نفر دیگر نشان بدهیم چون هیچ مرد گنجشکی و زن گنجشکی دیگری در جهان وجود نداشت. صبر کرد تا زن گنجشکی هم سیگارش را بکشد. آن وقت دوباره روزنامه را باز کردند و به تمام سطرها و خطوطش خیره شدند. مرد گنجشکی برگشت و به ابروهای زن گنجشکی، به خطوط گونه‌اش، به چشم‌ها، و به لبها، و به دندان‌های سپید و به چانه‌ی او نگاه کرد و به سیاهی زیبایی که دور چشم‌هایش نقش بسته بود و جوشش اشک را توی چشم‌های او دید. زن گنجشکی نگاهش را به سوی مرد گنجشکی برگرداند و پرسید: یعنی تو اصلاً نفهمیدی که این روزنامه سرخ سرخ است؟

مرد گنجشکی هیچ نگفت. بغضش را فرو خورد و سیگاری دیگر روشن کرد و به آتش نوک سیگار خیره شد.